



## حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۶

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن  
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب  
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد  
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند  
زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم  
با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا  
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۵۲

مدعی گاو نفس آمد فصیح  
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریید الا شاه را  
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین  
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن  
خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو  
واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست  
نفس ظلمانی برو چون غالبست

زانک او در خانه عقل تو غریب  
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند  
وین سگان کور آنجا بگردند

مکر نفس و تن نداند عام شهر  
او نگرده جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود  
جز مگر داود کان شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند  
هر که را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین  
یار علت می‌شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند  
هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر  
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست  
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بر بسته پیش او یکیست  
گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر زکی مطلقست  
چونش این تمییز نبود احمقست

هین ازو بگریز چون آهوز شیر  
سوی او مشتاق ای دانا دلیر

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۷۰

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت  
شیرگویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت  
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند  
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست  
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از کی این سو می‌گریزی ای کریم  
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو  
می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی  
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی  
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مردهای  
برجهد چون شیر صید آوردهای

گفت آری آن منم گفتا که تو  
نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت آری گفت پس ای روح پاک  
هرچه خواهی می‌کنی از کیست پاک

با چنین برهان که باشد در جهان  
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که به ذات پاک حق  
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او  
که بود گردون گریبان‌چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من  
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف  
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

برتن مرده بخواندم گشت حی  
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود  
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت  
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق  
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا  
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست  
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد  
 احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچ داغ اوست مهر او کرده است  
 چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  
 صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا  
 دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد  
 همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود  
 آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را  
 چه غم آن خورشید با اشراق را